

بودن فقط اسم شوهر دارن. آقای نویسنده! قحطی شوهره. حالا بسره دنبال یه دختریه که شغل و خونه و ماشین و همه چی داشته باشه.

کادورا در کیفیتش گذاشت. کفشش را پوشید و گفت: مرسی برای همه چیز، آگه نمیدوم اینجا و در دلد نمی کردم، دق می کردم، شب بهت زنگ میزنم نتیجه بدبختی مو بهت میگم... ما یا رفت.

چشم خدا

مثل برق رفت و ناپدید شد. حتی از پنجره هم که نگاه کردم، او را ندیدم. پشت کامپیوتر نشستم و هزار جمله غلط نوشتم. نمی دانم چقدر گذشت که تلفن زنگ زد. کمی چشمم را بستم و از قصه ام بیرون آمدم و گوشی را برداشتم. ما یا بود. تا صدای مرا شنید، گریه کرد. حرفی نزد. دماغش را بالا کشید و گفت من دیگه نمی تونم این زندگی رو تحمل کنم. می خوام برم. گفتم باز ناامید شدی؟ مگه چی شده؟ یعنی دنیای ما یایی که من می شناسم به این ختم میشه که یه مرد امروز تصمیم بگیره خوشحالش کنه و فردا دوست داشته باشه ناراحتش کنه؟ این دنیای تو؟

گفت تو چی میگی؟ اون کیس از دواج بود. از اینا گذشته... می دونی چقدر منو خورد کرده؟ جواب تحمل کردن اون همه رنج اینه که بذاره بره؟

نیم ساعت با هم حرف زدیم. گفت سبک شدم. باشه. میرم و ترانه غمگین گوش نمی کنم. میرم و خوشحالی می کنم. میرم و به بدی هاش فکر نمی کنم و یاد خوبی هایی میفتم که خدا به من داده. مرسی که به حرفام گوش دادی. گوشی را گذاشتم و جای ریختم و مشغول انگشت زدن به کیبورد شدم. فردای همان روز ساعت ده صبح تلفن زنگ زد. صدای موبایل بود و باد و خوشحالی.

از میان آن همه صدا، لحن ما یا را تشخیص دادم. جیغ می کشید و شاد بود. گفتم چی شده. گفت مصطفا من چشم خدارو دیدم. باور کن دیدم. داشت به من نگاه می کرد... و به گریه افتاد. گفتم کجایی؟ گفت: غصه نخور... حالم خیلی خوبه. من توی تله سی یژ هستم و او دم این بالای بالا. یه هو حس کردم به خدا خیلی نزدیکم. گفتم خدا؟ منو دوست نداری؟ من خیلی بد بودم؟ واسه خدا گریه کردم. بعد دو تا بر گردیدم. حس کردم پشت اون ابر چشمای خداس که داره به من نگاه میکنه. باورت نمیشه... انگار خدا به من نگاه کرد. گفتم: باور می کنی. خدا به همه نگاه می کنه ولی حالا به تو نگاه مخصوص کرده. قدر این لحظه رو بدون... حواست هم باشه هیجان زده نشی و نیفتی پایین. گفت من حالا از پر سبک ترم. اگر بیفتم پایین چیزیم نمیشه. گفتم با گوشی کی حرف میزنی؟ گفت مالک. بعدا بهت میگم کیه. فقط خواستم بهت بگم خیلی خوشبختم و خدا هنوز منو دوس داره.

شاید چیز دیگری هم می خواست بگوید ولی تلفن قطع شد. نفس عمیقی کشیدم. از پنجره هایم به همه کوه ها نگاه کردم. هیچ شاهینی ندیدم ولی چند دسته کیبوتر دیدم.

روز از نیمه گذشته بود که ما یا سر زده آمد. کالباس و نان و چیپس و قارچ و پنیر پیتزا آورد بود با یک بطر نوشابه بزرگ. گفت میدونم تو همیشه گشونه ته. او دم برات یه چیزی بیزم. آخه من خیلی خوشبختم. آگه تو نبود و منو دلداری نمیدادی حالا داشتم گریه می کردم.

به آسپزش خانه رفت و در حالی که تند تند و با مهارت کار می کرد، گفت:

بعد از این که با تو حرف زد، حالم خوش شد و رفتم بیرون تا یه خورده مغازه ها رو نیگا کنم. توی ولیعصر حواسم نبود خوردم زمین. درست جلو پای مالک که کلی خرید کرده بود و دستاش پر بود. اونم سکندری خورد و چیز میزاش ریخت. من خندیدم و از اش عذر خواهی کردم و وسایلم رو جمع کردم و گفتم چون دیرم شده بود، داشتم تند تند می رفتم. می خواستم به اون اتوبوسه برسم که رفت.

گفت معذرت می خوام تقصیر من بود. نگاش کردم. بچه مثبت بود. سی و سه چهار ساله میزد. گفتم مهم نیست. وامیستم تا اتوبوس بعدی بیاد. گفت منم دارم میرم پایین... آگه برداشتم بدی نمی کنی، تا هر جا مسیرم خورد، شمارو می رسونم. گفتم برداشتم خوب می کنم... سوار ماشینش شدم. ما کسیمای سفید داشت. تو دلم گفتم کاش نفره ای بود. هی موبایلش زنگ می زد. فهمیدم بازار یه و تو کار عمده فروشی یخچاله. گفتم چند ساله ته؟ گفت سی و دو. گفتم من ۲۷ ساله ام. تو تشنه نیستی؟ من آب می خوام.

گفت بذاره به یه فروشگاه برسیم برات آب میوه می خرم. گفتم نمی خواد... هر جایی دیدی شیر آب هست، واستا. خیلی نگران بود. پرسیدم چه ته؟ گفت هیچی.

گفتم نه... نگرانی... گفتم می ترسم کسی ببینه تورو سوار کردم... ولی نیتم فقط خیره اما مردم که از نیت آدم خبر ندارند. گفتم به مردم چه ربطی داره؟ گفت یعنی چی؟ مگه میشه بی خیال مردم شد؟ آگه بابام بفهمه تورو سوار کردم، پوست سرم رو می کنه. گفتم مگه من چه؟ سکوت کرد. با خودم گفتم باز یه آدم محدود و دست و پا چلفتی گیر من بیچاره افتاد. دوباره پرسیدم مگه من چه مه؟ گفت:

هیچی... خیلی هم خوبی ولی من تو یه خونه سنتی و مذهبی زندگی می کنم. او نامیکن فقط خواستگاری و ازدواج. من میگم آدم اول باید پدرش رو ببینه شاید نپسندیده همین دلیل تا حالا ازدواج نکردم. بهش گفتم یعنی تا حالا با کسی دوست نبود؟ گفت نه... تو چطور؟ بر اش خالی بستم و گفتم من دو سال بود که کار می کردم و وقت این کارها رو نداشتم. دو سه روزه بیکار شدم. خیلی وقت پیش یه دوستی های محدودی در حد تلفن داشتم. گفت خوبه... بعد جلو یه کافی شاپ و استاد. وقتی رفتم تو، سرش پایین بود و رنگش سرخ سنجده بود. نشستیم. گفت: اولین باره میام همچین جایی. گفتم منم اولین باره. اینجا کجاس؟ گفت بهش میگن کافی شاپ. تو چی می خوری؟ گفتم بستنی. واسه خودشم بستنی سفارش داد ولی نتونست بخوره همه ش می چسبید به سیلیش. اول خجالت می کشید ولی من اونقدر راحت بودم و اونقدر کلاس نداشتم تا کم کم یخش باز شد و گفت تو چه دختر خوبی هستی. همه دخترایی که مادر به من معرفی می کنه، افاده ای و اهل بز دادن هستن. یه چایی که می خوان بخورن انگار توی سالن مدنستن.

دست راستش، انگشت وسطش از نصفه بریده بود. اونواز من قایم می کرد و هر وقت اون دست شو جلو میاورد، انگشت شو خم می کرد. من میج دستم مونتوش دادم و گفتم ببین! من یه بار با سیگار دستم موزوند. حالا خجالت می کشم و به جا که می شنیم، با اون یکی دستم روی سوختگی رو می پوشونم. ولی به تو نشون میدم چون

انگار تورو خیلی وقته می شناسم. گفت منم حس می کنم تو دختری هستی که خیلی وقته منتظرشم.

بعد ساکت شد و یه غمی او مد تو نگاش. گفتم چرا رفتی توی فکر کشتی های غرق شده؟ گفت: هیچی. گفتم: راحت باش. بگو... من به بابات نمیگم. خندید و گفت: اول بذار منم انگشتم رو به تو نشون بدم... این تو جنگ قطع شد. گفتم خب چرا قایمش می کنی؟ گفت به همه میگم لای دستگاه گیر کرده آخه خیلی بده که بین این همه قطع نخاعی، من بگم یه نصفه انگشتم قطع شده.

گفتم امشب بهم زنگ بز. تلفن ما یه طرفه شده و گر نه خودم بهت زنگ می زدم. بعد شماره مو نوشتم و بهش دادم. گفت من معلوم نیست کی بتونم زنگ بز. ولی شب آخر وقت، یعنی وقتی که میرم زباله هارو ببرم دم در، می تونم موبایلم رو ببرم و از توی کوچه بهت بگم شب به خیر. گفتم خب چرا؟ گفت: آخه من نمی تونم به بابام یا مادرم بگم با تو دوست شدم. او نا خیلی بدشون می یاد.

خلاصه کنم... اون شب سه بار زنگ زد و قرار گذاشت فراداش بریم کوه. و من همون جا بود که چشم خدارو دیدم. مالک دیشب از من خواستگاری کرد. گفتم: جدی میگی؟ گفت آره. ولی گفت راه درازی در پیش هست. آگه نتونه پدر و مادر شوقانع کنه که نمی تونه، باید از او نا جدا بشه و مثل دوتا آدم جدا با هم ازدواج کنیم.

به ما یا گفتم شما با هم از دواج کنین، وقتی که بچه دار شدین، خیر و برکت با بابا بزرگ و مادر بزرگ به طرف تون سرازیر میشه. گفت: چی بگم... من هر سال دارم واسه یه نفر گریه می کنم. منتظر باش که سال دیگه همین وقت بیام پیشت و واسه مالک گریه می کنم... راستی، پس فردا با هم میریم مشهد. یه هفته اونجا هستیم. گفته من باید برم امام رضا و بهش قول بدم حالا که چشم خدارو دیدم، حواسم باشه که خدا همیشه به من نگاه می کنه. پس کاری نکنم که جلو چشم خدا خجالت بکشم. گفتم مگه اون فکر می کنه تو آدم شیطونی هستی؟ گفت نه... ولی چون می بینم سیگار می کشم و آرایش می کنم، دوس داره ساده تر باشم. فکر می کنه آگه بریم مشهد، فضای اونجا روم اثر میذاره.

ما یا به مشهد رفت و چند روزی گذشت. پشت کامپیوتر نشسته ام و دارم از غم می نویسم. چرا؟ مگر قرار است اتفاق بدی بیفتد؟ چرا امدام به تلفن نگاه می کنم؟ آیا آن قاصدک درشتی که دیدم، خبری آورده بود؟

عصر بود که تلفن زنگ زد. گوشی را با دلهره برداشتم. ما یا بود. خوشحال بود. آرام شدم و پرسیدم مشهد خوش گذشت؟ گفت خیلی. من دیگه اون ما یا ی سابق نیستم. نه این که بگم آدم شدم ها، ولی یه جور دیگه شدم. گفتم خوشحالم که خوشحالی. از مالک چه خبر؟ گفت خیلی خوبه. باهاو ایما رفتم مشهد. بالای ابره بودیم گریه می گرفت و باز چشم خدارو دیدم. باور کن باهام حرف زد. من موندم که خدا چرا با من این قدر حرف میزنه. مگه من کی هستم؟ من که آدم خوبی نیستم کلی هم گناه تو کارنامه ام هست. نکنه خدا با من قهر کنه؟ گفتم خدا مگه مته ما هاس که قهر کنه؟ گفت حالا اینا هیچی... روحیه می خوام. پرسیدم: چقدر و واسه چه کاری؟ گفت خیلی و واسه زدن پوز خواستگار قبلی که نمی خوام حتی اسم شو

بقیه در صفحه ۹۸

